در آستانهٔ زمان

۱۵ آبان ۱۴۰۵

هر کس جایی در زمان ایستاده است. بعضی در گذشته، بعضی در اکنون، بعضی در آینده‌ای که هنوز نیامده. و این ایستادن، همیشه یک انتخاب نیست؛ بیشتر شبیه وضعیتی است که در آن قرار گرفته‌ایم.

نوستالژی، نوعی رابطه با زمان است. نه فرار، نه عقب‌ماندگی. کسی که در گذشته زندگی می‌کند، شاید چیزی را در آن یافته که در اکنون پیدا نمی‌کند؛ پیوستگی، امنیت، معنایی که هنوز شکل نگرفته. نوستالژی لزوماً ضعف نیست. گاهی تنها راه دسترسی به چیزی است که در حال گم شدن است.

اما این «گذشته»ای که به آن پناه می‌بریم، به‌سادگی آنجا نیست. آنچه ما گذشته می‌نامیم، انبار بسته‌ای از رویدادها نیست؛ هر بار در ذهن، از نو ساخته می‌شود. حافظه نه ضبط می‌کند و نه پخش؛ بازسازی می‌کند. هر بار که به گذشته فکر می‌کنیم، آن را با ذهنِ امروزمان از نو می‌سازیم. آنچه نوستالژی به ما می‌دهد، پس نه خودِ گذشته، که نسخه‌ای از آن است که اکنون ساخته‌ایم.

این ما را به پرسشی می‌رساند که بیشتر شبیه یک تردید است تا یک نظریه. اگر تنها زمانِ موجود، همین اکنون باشد (همان چیزی که گاهی حال‌گرایی می‌نامند)، گذشته نه جایی است که بتوان به آن برگشت، که ساختاری است در ذهنِ اکنون. گذشته وجود ندارد؛ فقط روایت‌هایی از آن وجود دارد که در لحظه ساخته می‌شوند. نوستالژی، پس، نه بازگشت به گذشته، که ساختنِ گذشته‌ای است که هرگز نبوده.

پس وقتی کسی می‌گوید «آن روزها بهتر بود»، دقیقاً به چه اشاره می‌کند؟ به رویدادی که رخ داده، یا به تصویری که ذهن او، با حذفِ دردها و بزرگ‌نماییِ شادی‌ها، ساخته است؟ نوستالژی حافظهٔ خالص نیست؛ گزینشی است. چیزی را نگه می‌دارد که با حالش سازگار است، و چیزی را حذف می‌کند که با آن سازگار نیست. همین است که نوستالژی را هم زیبا می‌کند و هم خطرناک. زیبا، چون پناهی است در برابر سختی اکنون؛ خطرناک، چون آن پناه، ساختهٔ همان اکنون است، نه واقعیتی از گذشته.

یاد «نیمه‌شب در پاریس» می‌افتم. گیل، نویسنده‌ای که از اکنونِ خود ناراضی است، هر شب به پاریسِ دههٔ بیست سفر می‌کند؛ دورانی که آن را طلایی می‌پندارد. اما وقتی به آن دوران می‌رسد، می‌بیند همان آدم‌های دههٔ بیست هم از اکنونِ خود راضی نیستند و آرزوی بازگشت به دورهٔ پیش‌تر، به دوران زیبای پیش از جنگ جهانی اول، را دارند. هر نسل، گذشتهٔ نسل پیش را بهتر می‌داند. نوستالژی، پس، نه قضاوتی دربارهٔ گذشته، که واکنشی به اکنون است. اگر اکنون قابل تحمل بود، گذشته این‌همه زیبا به نظر نمی‌رسید.

حتی در آزمایش‌های روان‌شناختی هم وقتی از افراد می‌پرسند اگر می‌توانستید به گذشته یا آینده سفر کنید کدام را انتخاب می‌کردید، اکثریت گذشته را برمی‌گزینند. حتی وقتی آینده‌ای نامعلوم اما بالقوه بهتر پیشنهاد می‌شود، گذشته کشش بیشتری دارد. این از سرِ منطق نیست؛ از سرِ دلبستگی است. آینده ناشناخته و بی‌شکل است؛ گذشته آشنا و شکل‌گرفته. ذهن، ناشناخته را تهدید می‌بیند و آشنا را پناه. انتخاب گذشته، پس، نه انتخاب زمان، که انتخاب حالتی از بودن است؛ بودن در جایی که می‌شناسیم، حتی اگر آنجا نباشیم.

خطر، اما، از همین‌جا آغاز می‌شود. اگر معنا را همیشه در گذشته بیابیم، شاید دیگر در جستجوی معنای تازه نباشیم. چسبیدن به معنای قدیمی، می‌تواند نشانهٔ این باشد که دیگر معنایی ساخته نمی‌شود. گذشته پناهگاهی می‌شود که در آن، از پرسشِ امروز می‌گریزیم. و این، نه زنده نگه داشتن گذشته، که زنده به گور کردن اکنون است.

و این فقط در ذهن ما نیست. سیاست هم نوستالژیک می‌شود. سیاستمداران از دوران طلایی می‌گویند که هرگز وجود نداشت. ملت‌ها به گذشته‌ای پناه می‌برند که در آن، هنوز بزرگ بودند. موسیقی هم همین‌طور است. آهنگی که از دههٔ پیش می‌شنویم، نه فقط صدا، که معنایی است که در آن دهه گم شده. موسیقی، حافظهٔ نوستالژیک ماست؛ همان‌جایی که گذشته، به جای آن‌که به یاد آورده شود، دوباره زندگی می‌شود.

به پهلوی‌گرایی نگاه کنید. نظامی که نزدیک به نیم قرن از فروپاشی‌اش می‌گذرد، و هنوز گروهی آرزوی بازگشتش را دارند. این فقط یک موضع سیاسی نیست؛ یک وضعیت زمانی است. آرزو برای بازگشت به چیزی که نه در دسترس است، نه تکرارشدنی، و نه حتی آن‌گونه که در خاطره تصویر می‌شود. اگر حافظه بازسازی است، این تصویر هم نه ثبتِ آن دوران، که ساختهٔ اکنون است. آن نظام، در خاطره، پاک‌تر و کامل‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسد؛ چون ذهن، آنچه با

امروز سازگار نیست را حذف کرده است. اما همین آرزو، پرسش را روشن‌تر می‌کند. اگر اکنون می‌توانست معنا بسازد، آیا هنوز کسی به گذشته پناه می‌برد؟

معاصر بودن هم یک رابطه است. نه برتری، نه پیشرفت. کسی که در اکنون می‌ایستد، شاید چیزی را در آن می‌بیند که در گذشته نبود؛ امکان، گشودگی، آینده‌ای که هنوز می‌شود ساخت. اما همین اکنون، می‌تواند به یک فرار تبدیل شود. فرار از عمق، از ریشه، از آنچه زمان می‌خواهد تا برسد. کسی که فقط در اکنون زندگی می‌کند، شاید از بارِ گذشته رها شده باشد، اما از عمقِ آن نیز محروم شده است.

شاید پرسش این نباشد که کدام بهتر است. پرسش این است که تو در کدام ایستاده‌ای. و چرا.

بعضی‌ها در گذشته‌اند چون اکنون را نمی‌فهمند. بعضی‌ها در اکنون‌اند چون گذشته را رها کرده‌اند. بعضی‌ها در آینده‌اند چون از هر دو می‌گریزند. و بعضی‌ها، در هیچ‌کدام. آن‌ها در آستانه ایستاده‌اند؛ میان گذشته و اکنون و آینده، در جایی که هیچ‌کدام مالِ آن‌ها نیست.

راه سومی هم هست؛ نه گسست، نه بازگشت. نه انکار گذشته، نه بت کردن اکنون، نه پناه بردن به آینده. راه سوم، دیدنِ گذشته است؛ نه برای بازگشت، نه برای فرار، که برای استفاده. گذشته، اگر دیده شود، نه زندان است و نه پناهگاه؛ یک منبع است. چیزی که می‌توان از آن برداشت کرد، بی‌آن‌که در آن سکونت کرد.

اما این «استفاده» به چه معناست، اگر گذشته‌ای که به آن رجوع می‌کنیم، خود ساختهٔ همین اکنون باشد؟ این پرسش، همان‌جایی است که راه سوم، خودش را هم زیر سؤال می‌برد. و شاید همین، نکتهٔ اصلی باشد. شاید راه سوم، یک راه‌حل نیست؛ یک وضعیت است. وضعیتی که در آن، پارادوکس حل نمی‌شود، بلکه پذیرفته می‌شود. گذشته، چون ساختهٔ اکنون است، منبع است. نه چون حقیقتی مستقل دارد که ما آن را کشف می‌کنیم، بلکه چون هر بار که به آن رجوع می‌کنیم، آن را از نو می‌سازیم. و در همین ساختن، چیزی از آن به دست می‌آوریم که پیش از این نداشتیم. نه خودِ گذشته، که معنایی که برای امروز می‌سازد.

این، یک راه‌حل کامل نیست. یک تنش است که با آن زندگی می‌کنیم. اگر گذشته‌ای ثابت و تغییرناپذیر بود، ما زندانی آن بودیم. اما چون گذشته، هر بار در ذهنِ اکنون از نو ساخته می‌شود، ما در قبال آن مسئولیم. نه مسئولِ آنچه رخ داده، که مسئولِ آنچه از آن می‌سازیم. و این

مسئولیت، رهایی است؛ رهایی از گذشته‌ای که ما را تعریف می‌کند، به سمت گذشته‌ای که ما آن را برای امروز تعریف می‌کنیم.

اینجاست که نوستالژی از حافظه جدا می‌شود. نوستالژی، گذشته را مقصد می‌بیند. حافظه، سرچشمه. نوستالژی می‌گوید «کاش آنجا بودم». حافظه می‌گوید «از آنجا آمده‌ام، و با آن، اینجا را می‌سازم». اولی اسارت در گذشته است. دومی آزادی از آن، بدون انکارش. و این آزادی، نه از جنس فراموشی است، نه از جنس بازگشت. از جنس پذیرشِ پارادوکس است؛ پذیرشِ این‌که گذشته‌ای که به آن رجوع می‌کنیم، هم ساختهٔ ماست و هم منبع ما. هم چیزی است که به یاد می‌آوریم، و هم چیزی است که با یادآوری، از نو می‌سازیم. و در همین دوگانگی، چیزی زنده می‌ماند که نه کاملاً گذشته است، نه کاملاً اکنون؛ چیزی که شاید بتوان نامش را «حافظهٔ زنده» گذاشت.

بودن در معاصر، شاید نه انتخاب اکنون، که پذیرشِ این باشد که تو همیشه در چند زمان هم‌زمان ایستاده‌ای. گذشته در تو هست، آینده در تو شکل می‌گیرد، و اکنون فقط لحظه‌ای است که از میان این دو می‌گذرد. معاصریت نه انکار گذشته است و نه بت کردن اکنون. فقط این است که بپذیری تو در هیچ‌کدام به‌طور کامل نیستی. و این پذیرش، نه ضعف است و نه سردرگمی؛ نوعی بلوغ زمانی است.

شاید همین، تنهاییِ بودن در معاصر باشد. چون نه به گذشته تعلق داری، نه به اکنون، نه به آینده. همیشه کمی بیرون‌تری. و همین بیرون بودن، هم رهایی است، هم بی‌خانگی. رهایی از این‌که در یک زمان زندانی شوی؛ بی‌خانگی از این‌که هیچ‌کدام، خانهٔ کامل تو نیست. شاید هنرِ زیستن، نه انتخاب یکی از این زمان‌ها، که یاد گرفتنِ زندگی در این آستانه باشد؛ در جایی که گذشته، اکنون و آینده، نه دشمن یکدیگر، که همسایه‌های یک خانه‌اند.